

آیا پاد اندیشی ، همین وارونه اندیشیست ؟ و آیا در وارونه دیدن چیزی ، به محتویات آن چیز ، افزوده میشود ؟

* فلسفه دین ، دین را عقلی تر از آن میسازد که هست ، تا مردمی را که اندکی عاقلتر از گذشته شده اند ، دوباره تابع دین سازد . دینی که عقلی تر ساخته شد ، همیشه به همان اندازه ، عقلی تر نمی ماند ، بلکه بسرعت میتواند ، کمتر از آن عقلی بشود که در پیش بوده است . همیشه جنبش های احیای دین ، در آغاز ، دین را بیش از حد عقلی میسازند ، و با سر کار آمدن دین ، نه تنها این بیشی را از دست میدهد ، بلکه کمتر از آن عقلی میشوند که روزگاری بوده اند .

* سودمندی فلسفه را در اجتماعی میتوان شناخت که هنوز فلسفه ، به تفکر راه نیافته است . تفکر فلسفی ، فضائی میآفریند که انسان آنرا نمی بیند و لمس نمیکند ، ولی فقط در آن میتواند حرکت کند و نفس بکشد . علم با سودمندی محسوسش ، فلسفه را برای بیسودیش ، تحقیر میکند . برای درک سودمندی فلسفه ، باید حساسیت برای نیازهای لطیف داشت که به آسانی تعریف پذیر نیستند .

* هیچکس نمیتواند خود را تحمل کند ، از این رو میکوشد همیشه با دیگران باشد . شاید برترین هنر هر انسانی همین باشد که چگونه میتواند خود را تحمل کند . گوشه گیری ، مکتبی بود که انسان میآموخت چگونه از خودش نگریزد . برای دیر زیستی و خوش زیستی ، نیاز به تحمل کردن خود نیز هست . در دوره پیری باید همیشه تنها با خود بود .

* هر فلسفه ای ، برضد فلسفه دیگر هست . و هر فلسفه ای ، در رد کردن فلسفه دیگر ، فلسفه را درکلش ، تحقیر میکند . هر فلسفه ای ،

بزرگترین سهم را در بدنام کردن فلسفه دارد . آنچه را که فلسفه در اجتماع متزلزل میسازد ، بیش از آنچه میسازد ، ارزش دارد . هر فلسفه ای در گوهرش ، ضد تاریخی است .

* شك ورزیدن به يك دستگاه فلسفی ، نشان آنست که بیشتر به آن ایمان داشته اند . در واقع نسبت به آن دستگاه فلسفی ، يك رابطه غلط داشته اند . چون به دستگاه فلسفی نباید ایمان داشت ، تا نیاز به شك ورزیدن به آن باشد . بنا براین بجای شك ورزی به محتویات آن فلسفه ، باید رابطه ایمانی خود را با آن فلسفه ، برید . ما يك فکر را موقعی می فهمیم که « مرزهای آن فکر را بشناسیم » . ولی با ایمان آوردن به آن فکر ، ما در درون آن مرزها زندانی میشویم . ما يك فکر را موقعی میفهمیم که تفکر ما از آن فکر (از مرزهای آن فکر) ، لبریز بشود . طبعاً رابطه ما نسبت به دستگاه فلسفی ، رابطه دیگریست که « ایمان » . آنکه از يك فکر لبریز میشود ، هیچگاه آن فکر را رد و نفی نمیکند ، و یا از آن انتقاد نمیکند . هر فکری برای او جامیست که روخانه یا جویبار تفکرش در آن میریزد ، و وقتی افکارش از آن جام فرو ریخت ، جام دیگر میجوید تا آنرا پر کند .

* افکار من در خاموشی ، زائیده شدند ، از این رو در پی پژواك صدای خود نمیروند . حتی صدای پا افکار مرا ، در میان افکاری که دیگران از من ربوده اند ، نمیتوان شنید . افکار من ، افکار يك آموزگار فکری نیست که بوی مکتب ، بدهند . این افکار ، برای تعلیم به دیگران ، اندیشیده نشده اند . در این افکار ، من خود زائیده شده ام ، اینست که این افکار ، هیچکدام ، گویا و آموزنده نیستند .

* هیچیک از افکار من ، مقدمه به فکری پیچیده تر یا عالیتر نیستند ، بلکه هر يك از آنها ، استخر آبیست که همیشه باید یگراست میان آن پرید ، و

شناکردن در آن را آموخت .

* هر کتاب اصیل فلسفی ، هم مقدمه بر فلسفه و هم اوج فلسفه است . در هر فکر فلسفی ، میتوان آغاز و انجام ، ساده و پیچیده ، انگیزندگی و گسترش یابی را آمیخته به هم ، یافت . کسیکه مقدمه بر فلسفه مینویسد باید دستگامی فلسفی نیز ، بوجود بیاورد ، تا آن مقدمه ، مقدمه بر آن فلسفه باشد . وگرنه نوشتن مقدمه بر فلسفه ، بی نوشتن يك فلسفه ، بی ارزش ساختن آن مقدمه است . در فلسفه ، در مقدمه ، افکار ساده فهم تر را مینویسند ، بلکه افکار اصولی را .

* با يك فیلسوف باید باهم اندیشید تا فلسفه را یاد گرفت ، نه آنکه مقدمه ای را بر فلسفه خواند ، یا افکار این یا آن فیلسوف را آموخت ، و شیوه انتقاد کردن آنها را فراگرفت .

* من هستم ، موقعیکه میاندیشم ، نه موقعیکه « اندیشه هائی از این و آن فیلسوف دارم » . داشتن اندیشه ها ی بزرگترین فلاسفه ، هیچکس را فیلسوف نمیکند .

* آنکه میخواهد بیندیشد باید از درون خود ، بیرون برود . ولی درون خود ، بسیار تاریکست ، و پیدا کردن نقطه ای در این تاریکی ، که از آن باید آغاز کرد ، دشوار است . شاید نقطه آغاز ، نقطه ایست تصادفی که ما در تاریکی درون ، روی آن افکنده شده ایم .

* نگاهی که از ما برون انداخته میشود ، باری سنگین تر از همان پرتو فیزیکی دارد . در نگاه م ، بار هستی تاریک ما به خارج فرستاده میشود ، ،

هرچند بسیار سبك و تيز به نظر ميرسد .

* ما در شاهنامه ، انتظار يافتن افكار ژرف را نميكشيم ، چون آنرا حماسه ميانگاريم . و حماسه ناميدن آن ، سبب شده است كه ما تاكنون آنرا بسيار سطحی خوانده ايم .

* انسان نمیتواند بی حقيقت زندگي كند ، اما ميتواند بی حقيقت بينديشد ، و ميتواند معتقد به چيزی باشد كه بی حقيقت است .

* اينكه در يك بيت شعر يا در يك عبارت ، جهانی از افكار نهفته است ، ارزش آن بيت شعر يا عبارت را معين نميسازد . گسترده آن بيت شعر يا عبارت ، تنها كار روش و منطق نيست ، بلكه بايد از آن بيت شعر يا عبارت ، صدها بار آستن شد و زائيد ، تا آن را گسترده .

* اشتباهات ما از آنجا آغاز ميشود كه يك فكر را هنوز در همه دامنه هایش نگسترده ، می پذيريم . اشتباهات يك فكر را موقعی ميتوان شناخت كه در همه دامنه هایش گسترده شده باشد . سراپای هيچ فكري ، اشتباه نيست ، چنانكه سراپای هيچ فكري نيز درست نيست . داوری غلط و درست ، تخمين زنی كلي و اجماليست . مشتی از محتويات آن فكر ، نمونه خروار است . اين « پيش فرض يكنواختی سراسر محتويات يك فكر » ، مارا در همه داوريهايمان به اشتباه مياندازد .

* شايد بتوان گفت كه اشعار مولوی ، زائیده از منش رقص است ، و اشعار حافظ ، زائیده از منش آواز . به آهنگ اشعار مولوی بايد رقصيد تا آنها را فهميد ، و اشعار حافظ را بايد به آواز خواند ، تا آنها را دريافت .

غزلیان مولوی را تاکنون نفهمیده اند ، چون هنوز به طیفی که آهنگهایش دارد ، رقص نیافریده اند .

* یکی فکری میاندیشد که دامنه دارترین تأثیرات را داشته باشد . دیگری فکری میاندیشد که ژرفترین تأثیر را داشته باشد . و همین دو گونه غایت ، دو فکر متضاد پدید میآورد . یکی به فکر ، ارزش میدهد ، چون قدرت و دامنه تأثیرش را اندازه میگیرد . دیگری به فکر ، ارزش میدهد ، چون قدرت ژرف روی اش را اندازه میگیرد .

* خشونت و سطحیگری ، از هم جدا ناپذیرند ، همانسانکه ظرافت و ژرفنگری نیز متلازم همد . ژرفتر گرفتن معانی يك دین ، آن دین را بطور گذرا ، لطیف تر میسازد ، ولی هرگاه که فرصتی دست بدهد ، به خشونت گوهریش ، باز میگردد . عرفان ، اسلام را بسیار ژرف « ساخت » ، تا خشونت او را بکاهد ، ولی نشد .

* بدترین تقلیدها ، تقلید از يك فکر ، یا يك شیوه ، یا يك نقش از خود است . بدینسان ما بنام عینیت یافتن با خود ، خود را در يك رویه خود ، تنگ و محدود میسازیم . همیشه مقلد قسمتی تنگ از خود میمانیم .

* در گذشته ، ارزش زندگی ، از حقیقت معین میگردید ، و زندگی در برابر حقیقت ، همیشه بی ارزش بود . امروزه ارزش حقیقت ، از زندگی معین میگردد . سؤال همه از این پس ، اینست که حقیقت برای زندگی کردن چه سودی دارد ؟ و آنچه خود را حقیقت میخواند ، باید هر روز نشان بدهد که برای زندگی کردن ، سودمند است ، تا آنچه را در او زیانبار می یابند ، از خود بزدايد . بدینسان هر روز حقیقت ، خود را پاکتر میسازد .

* هر جا که مردم برسریك كلمه یا تصویر باهم گلاویز شدند ، نشان مهم بودن خود آن کلمات نیست ، بلکه نشان آنست که جنگی را که در میدان دیگر ، نمیتوانند بکنند ، در اینجا میکنند . اینست که کلمات و تصاویر ، میدانهای تاریخی ، برای پیکار قدرتهای اجتماعی ، سیاسی ، دینی بوده اند . و وقتی آشکار میتوان باهم رویارو شد و دیگر نیاز به نقاب زدن این کلمات و تصاویر به خود نیست ، این کلمات و تصاویر ، ناگهان « معانی تاریخی » خود را از دست میدهند . روزگاری ، این کلمات و تصاویر ، نقابهایی بوده اند که همه گروههای متضاد به خود میزده اند ، تا در ظاهر شبیه هم باشند .

* ترس از مرگ ، در واقعیت ، نشان مهر ورزی به زندگیست . اغلب روشهایی که برای زدودن این ترس ، یافتند ، به کینه ورزی و خوارشماری زندگی در این گیتی انجامید . در حالیکه هدف « زدودن ترس از مرگ » ، کامیابی بیشتر و بهتر از زندگی بود . چگونه میتوان ترس از مرگ را زدود که بتوان از زندگی بیشتر بهره برد ؟ پاره کردن زندگی ، به دو قسمت « جسم و روح » ، و جاویدان ساختن روح ، سبب خوارشمردن جسم و گیتی میشود . مسئله « ترسیدن از مرگ » حل میشود ، اما مسئله اصلی که « مهر ورزی در گیتی » باشد ، آسیب می بیند .

* يك عمل را به اندازه اش ستودن ، آفرین گفتن به آنست . عمل کسی را بیش از اندازه ستودن ، از سوئی او را نسبت به خودش کور میسازد ، از سوئی ستاینده را دروغگو میسازد .

* « دردهای درمان ناپذیر يك ملت » ، منش گوهری آن ملت را معین میسازند ، نه دردهای درمان پذیر او . آنها که به فکر نجات بشریت یا يك ملت میافتند ، ایمان دارند که همه دردها ، فقط درد های درمان پذیرند .

و این خوش بینی را میان مردم پخش میکنند . ولی با ایمان به درمان پذیری همه دردها ، همه دردها ، درمان پذیر نمیشوند ، بلکه دردهای درمان ناپذیر همیشه از نظر پوشیده میگردند . با دردهای درمان ناپذیر باید زیست ، و شیوه زیستن با آنها را یاد گرفت . ولی آنانکه دردهای درمان پذیر خود را نمیشناسند و نمی پذیرند ، همیشه دنبال نجات دهندگان معجزه گر میافتند .

* اشتباه را میتوان زدود ، و از فریب خوردگی میتوان خود را نجات داد ، ولی نقصهای گوهری هستند که نه قابل زدودن هستند و نه میتوان از چنگال آنها رها شد . و آنکه در اثر بهره بردن درست از این نقائص ، در زندگی کامیاب شده است ، میکوشد به این نقائص ، سیمای « فضائل و هنرها » بدهد . مسئله بنیادی اینست که انسان از نقص یا کمال خود ، به چه شیوه استفاده میکند . هر نقصی را میتوان بشیوه ای بکار برد که کامیاب و پیروز شد ، و هر کمالی را میتوان بشیوه ای بکار برد که شکست خورد و ناکام ماند .

* کلمات و تصاویر ، آئینه تجربیات و واقعیات نیستند ، بلکه الکهائی هستند که تجربیات و واقعیات را الک میکنند . و همیشه بستگی به آن دارد که چه را رد میکنند ، و چه را نگاه میدارند . این پنداشت که کلمات و تصاویر ، آئینه هستند ، هزاره ها ما را به گمراهی انداخته اند . ما به کلمات و تصاویر خود ، بیش از اندازه که باید ، اعتماد کرده ایم . و چه بسا آنچه در الکهائی کلمات و تصاویر میمانند ، آشغالهای درشت و زمخت و بی ارزش هستند ، و آنچه در الکهائی میمانند ، همان ویژگیهای ظریف فردی و حساس واقعیات و تجربیات هستند .

* ما مفهومی از « تصویر » داریم ، که ارزش و معنایی خاص به تصویر میدهد . ما با تصویر به خودی خودش کار نداریم . تصویر بی

مفهوم ، دیگر وجود ندارد .

* تنها گفتنِ حقیقت ، نیاز به دلیری دارد ، بلکه رسیدن به حقیقت نیز، نیاز به دلیری دارد ، و برای همین بود که دل ، جای حقیقت بود ، چون دلیری، از دل سرچشمه میگرفت نه از عقل . از این رو راستی (و حقیقت) ، زائیده از نیرومندی بود . برای رسیدن به حقیقت ، باید پهلوان بود . با منطق میتوان يك فکر را تا مرزی گسترده که دلیری اجازه میدهد .

* کلماتی که بیانگر دردند (ناله و فریاد و شکایت) ، نا خود آگاهانه ، روان ستمگر را میآزارد ، با آنکه ستمگر به آن اعتنائی هم نکند . در این کلمات ، سائقه انتقامی که ناتوانست ، خود را می نماید . سائقه انتقامی که منتظر فرصت در کمین نشسته است .

* ما در داستان کیومرث می بینیم که انسان با برترین آزارها (خشونت ها) ، سر تسلیم در برابر آزار دهنده ، فرو نمی آورد (در جهان بینی ایرانی آنکه میآزارد ، خشونت میورزد ، اهریمن است) ، و از آنکه میآزارد ، فرمان نمی برد .

* هیچ انسانی حق مجازات کردن انسان دیگر را ندارد ، چون نمیتواند عمل دیگری را در تمامیتش دآوری کند . در هر عملی ، نه تنها اراده آن شخص ، بلکه همه اجتماع ، حاضر است . ما نمیتوانیم این دو را بطور دقیق از هم جدا سازیم . خود يك قانون میتواند سرچشمه بسیاری از جرم و جنایتها باشد .

* برای تحمل کردن دردهائی که از آستانه تحمل انسان فراتر میروند ،

باید آن دردها را تبدیل به لذت کرد . انسان میتواند « معنائی خاص به درد بدهد » ، و با این معنا ، آن درد ، لذت آور میشود . ما با درد خالص ، روبرو نمیشویم ، بلکه هر دردی ، برای ما معنائی دارد . دردی که بی معناست ، بی نهایت درد آور است . و يك درد ، با گرفتن معانی گوناگون ، احساس های متفاوتی از درد میآورند . با يك معنا ، يك درد ، میافزاید و با معنائی دیگر ، همان درد ، میکاهد و با معنائی دیگر ، آن درد ، لذت آور میشود . همانسان میتوان معانی مختلف به لذت داد ، و بر لذت افزود یا از لذت کاست ، یا لذت را تبدیل به درد ساخت . اگر انسان بداند که با درد ، همدرد و دوست پیدا میکند ، از دردهایش بیشتر درد میبرد .

* فکری که به نیروی رستاخیزش ایمان دارد ، در قبرستانها با مردگان سخن میگوید .

* از آنچه مردم به آن معتقدند ، بایدحقیقت تازه را بیرون آورد ، تا نیاز به آن نباشد که آنها را به حقیقت تازه ، معتقد ساخت . معتقد با درک اینکه حقیقت تازه هم در عقیده اش بوده است ، به عقیده اش فخر بیشتر پیدامیکند . ولی آنکه حقیقت تازه را می یابد ، میخواهد به کار خود ، فخر کند ، از این رو میخواهد تفاوت حقیقت تازه را از عقیده گذشته اش ، بیشتر بنماید .

* افکار در کتابها نمی مانند که با کتابها سوخته شوند .

* میان عاقل و دیوانه ، این تفاوتست که هر عاقلی ، فقط گاه گاه دیوانه میشود ، ازاین رو همه دیوانگیهای کوتاهش ، به حساب عقلش گذاشته میشوند ، ولی دیوانه ، گاه گاه عاقل میشود ، ازاین رو همه

تعقلاتش به حساب دیوانگیش گذاشته میشوند . ولی زیان و خطر دیوانگیهائی که گهگاه عاقل میکند ، بیش از زیان و خطر دیوانگانست ، چون دیوانگیهای او را با عقلش ، مشتبه میسازند .

* وقتی من میگویم تو از من سعادتمندتری ، می پندارم که ما هر دو ، يك نوع سعادت داریم . ولی سعادت هرکسی ، با سعادت دیگری ، مانند فردیتشان باهم فرق دارد . سعادت ، با فردیت هرکسی کار دارد . و انسان ، وقتی چیزی را میخواهد که شبیه دیگریست ، هنوز فردیت خودش را نیافته است . وقتی همه اجتماع يك سعادت را میخواهند ، دراجتماع ، فردی نیست .

* ضرورت را نمیتوان دوست داشت اما باید به آن احترام گذاشت .

* آنکه بزرگترین فضیلتش ، همدردی هست ، اگر در دنیا ، درد ناچیزی باشد که در زیر کوه نیز پنهان شده باشد ، آن درد را خواهد یافت ، تا فضیلتش را نشان بدهد .

* کمبود های ما ، هنگامی سودمندند که نیرومندیهای ما را میانگیزانند و آستن میسازند . کمبود های ما هنگامی زیانبارند که نیرومندیهای ما را میآزارند .

* در آناتی که احساسات و عواطف ، انسان را فرامیگیرند ، دلائل عقلی ، اورامظنون میسازند . در آناتی که عقل بر احساسات و عواطف او چیره میشود ، ابراز احساسات ، او را نسبت به اصالت آنها بدبین میسازند .

* شاید بهترین افکار ما ، بیخبر و نا آگاهانه ، بیزحمت در ذهن ما

میافتند، و بدترین افکار آنانند که ما با اراده و تلاش و رنج، به آگاهی میکشانیم. بهترین افکار آنند که خود میآیند. بدترین افکار آنند که ما میآوریم.

* به کمبود های خود نباید غلبه کرد. غلبه بر کمبودهای خود، نابود ساختن امکانات پر ارزش خود است. کمبودها، بهترین انگیزندگان هستند.

* جمشید را از خانه ای که با دست و اندیشه و خواست خود ساخته بود، بیرون کردند، و او در این تبعید از خانه یا بهشتش، احساس پاره شدن (به دو نیمه اره شدن) خود را کرد. انسان در خانه ای که خود میسازد، خود هست.

* کسی نیاز به حقیقت دارد که دروغست. و با حقیقت، دروغ خود را از خود نمیراند، بلکه دروغ خود را با حقیقت، از خود می پوشاند. آنانکه راستند، نیاز به حقیقت ندارند.

* با هر عملی میتوان نتایج فراوان گرفت. ولی از آنجا که ما هدفی و قصدی معین از هر عملی داریم، دیده از نتایج ممکن دیگرش میپوشانیم، و فقط در انتظار رسیدن به هدف و مقصد خود هستیم. و چه بسا عمل، آن نتیجه را ندارد که منتظرش هستیم، و فرصت دستیابی به نتایج دیگر را نیز از دست میدهیم.

* رستم فقط در خوان سومش هست که با اژدها روبرو میشود، و سپس پیکار با اژدهایش پایان می یابد. ولی اژدهاهای ضحاک، روی کتفهایش روئیده اند، و برای پیکار با آنها، باید به خود زخم بزند، که

دردناکست . ضحاک هم اژدها ست و هم ضد اژدها ست . پیکار ضحاک با اژدهایش هیچگاه پایان نمی پذیرد . او درکشتن اژدهایش ، پهلوان میشود ، ولی همین پهلوان ، باز اژدها میشود . هنوز اسطوره ضحاک ، در غنائی که دارد ، نوشته هم نشده است . ضحاک ، اسطوره ایست که هنوز نوشته نشده است .

* ما به هرچه ایمان بیاوریم باید حقیقت داشته باشد . این ایمان ماست که ایجاد حقیقت را میکند ، نه حقیقت ، که در ما ایجاد ایمان میکند .

* شاید ایرانی ، « خواب » را عین « رویا » میدانسته است . یا به عبارت دیگر ، انسان همیشه در خواب ، خواب می بیند . خواب دیدن ، که رویا باشد ، کاری است که در خوابیدن ، انجام میدهد . و به همین علت ، خواب را ، هدیه اهورامزدا میدانسته است . خدای روشنائی ، خواب را به انسان هدیه میدهد . انسان ، در خواب هم ، می بیند . رویا ، دوام دیدن در خوابست . حتی وقتی چشمش را نیز می بندد ، با روشنائی کار دارد . در خواب هم ، بینا است . حتی در خواب هم از روشنی محروم نیست .

* متفکری که میخواهد از کامیابی افکارش لذت ببرد ، باید افکاری بیندیشد که در همان زمان خودش ، مردم آنها را میفهمند . ولی متفکری که عمیق میاندیشد ، نمیتواند از کامیابی افکارش کام ببرد ، چون آن افکار ، پس از مرگش فهمیده میشوند .

* صوفیها میگویند که راه رسیدن به خدا یا حقیقت ، به اندازه شمار انسانهاست . همه از راههای خود ، به یک مقصد میرسند . ولی وقتی همه به آن مقصد واحد رسیدند ، هیچکدام همدیگر را نخواهند فهمید ، چون هر کدام ، تجربه های دیگری از حقیقت خواهد داشت . راه به حقیقت ،

گسترش حقیقت در راهست . و در هر راهی ، حقیقت بشیوه ای دیگر ، خود را میگذرد .

* روزگاری ، انسان در آئینه ، تصویر يك چیز ، یا به عبارت دیگر ، آرمان (ایده آل) آن چیز را می دید ، نه خود آن چیز را . انسان برای عمل کردن ، نیاز به تصویر یا ایده آل آن چیز داشت ، نه به مفهوم یا واقعیت آن چیز . اینست که تصویر انسان ، خدا بود . واقعیت در آئینه چشم یا فکر ، بازتابیده نمیشد ، بلکه واقعیت ، در چشم ، تبدیل به ایده آل میشد .

* هرچه « آرزو » به « خواستن » ، نزدیکتر میشود ، نیاز ما به مفهوم ، بیش از تصویر میگردد . انسان ، چیزی را « میخواهد » که کاملاً معین و روشن است . و انسان موقعی به اوج خواستن میرسد ، که « فرد » شده باشد ، یا به عبارت دیگر ، کاملاً خودی مشخص پیدا کرده باشد . یاد ر واقع ، خودش از همه چیزها در جهان ، پاره شده باشد .

* عمل را وقتی بار دوم میکنیم ، انجام آن به مراتب ، آسانتر میشود . ولی فکری را وقتی بار دوم میکنیم ، به مراتب انجامش دشوارتر میشود ، چون هر دفعه از اصلتش کاسته میشود . هر چه يك فکر را در عمل بیشتر واقعیت میدهیم ، از اصالت فکر ، دور تر ، و به عمل ، نزدیکتر میشویم . بالاخره در عملی که به آن خو گرفته ایم ، قدرت تفکر را از دست داده ایم .

* هر خواستی ، تندرست که یکبار میدرخشد . در واقع ، تجربه آزادی ، همیشه « آئی » است . ما میکوشیم که این « روشنائی آئی » را يك « روشنی مداوم و یکنواخت » سازیم ، و آنرا خواست می نامیم . در واقع ، در آنچه ما خواست می نامیم ، تجربه ای که آزادی نامیده میشود ، از میان برده

شده است . به همین علت نیز ، « وجود آزادی » را نمیتوان با دلائل عقلی ، اثبات کرد..

* ما دیر هضم ترین غذا را زودتر از آسانترین فکر ، جذب میکنیم . هرچه فکر ، انتزاعی تر و عالیتر است ، دشوارتر در وجود انسان جذب میگردد . عقل هنوز در وجود ما بیگانه است .

* ما میخواهیم ، همانند چیزی دیگر بشویم ، یعنی به صورت او در آئیم . در واقع این تنبلی ماست که در یافته است ، « سطح وجود خود » را زود و آسان ، میتوان همانند دیگری ساخت ، و بدین سان از خطر « دیگر بودن » با مردم ، رهائی یافت . انسان خود را به صورت خدا که در آورد ، دیگر از خدا نمیترسید . یا به عبارت دیگر ، برای خدا ، خطر حساب نمیشد . اینست که آنچه در او خدائی نا میده میشود ، سطحی ترین لایه اوست .

* مالکیت فردی موقعی سودمندست که سعادت ، يك امر مشترك اجتماعی باشد که نتوان آنرا در ذهن تقسیم کرد . با مالکیت فردی ، هرچقدر هم بزرگ باشد ، نمیتوان به سعادت ، رسید . سعادت را باید به دیگران بخشید تا سعادت بشود ، ولی ثروت را باید از دیگران گرفت تا فقط ملك خود بشود .

* هیچ فریبنده ای نیست که خود را در فریب دادن دیگران ، نفریبد .

* حقیقت ، اختراع کسانی بود که از زندگی در گیتی نفرت داشتند .

* بزرگترین درد انسان آن بود که حقیقتی بیابد که شبیه حقیقت

کسی نباشد ، چون خودش مجبور بود شبیه همه ، در اجتماع بشود . از این رو هیچکس نمیتوانست با دیگری ، يك حقیقت مشترك و واحد داشته باشد . هرچه شباهت خودش با دیگران بیشتر میشد ، حقیقتش از دیگران بیشتر تمایز می یافت .

* خدا ، برای ایرانی ، « پیدا » ولی « بی صورت » بود ، از این رو ، آتش ، برترین نماد خدا بود . آنچه خدائی بود ، آتشین بود . بیصورتی خدا ، علت ناپیدائیش نمیشد . از این رو نیز انسان ، به صورتی آفریده نشده بود ، و خوی آتش را داشت (انسان ، تخمه آتش بود) .

* عدالت ، همانقدر که نیاز به برابری دارد تا واقعیت بیاید ، همانقدر نیاز به نابرابری دارد تا بیعدالتی نشود . و اینکه انسان در کجا برابر است و در کجا نابرابر ، به آسانی تعیین شدنی نیست .

* ما در جستجوی حقیقت ، در آغاز به شکار گورمیرویم (هفتخوان رستم) ، ولی بزودی شکار ، تبدیل به پیکا را با شیر و اژدها میشود . حقیقتی را که می پنداشتیم میتوان شکار کرد ، بسیار خطرناک میگردد . از این رو بسیاری ، به شکار حقیقت نمیروند .

* در گذشته وقتی به سراغ معرفت میرفتند ، میخواستند « بهترین و عالیترین چیزها » را بشناسند . خیال میکردند ، معرفت بهترین و عالیترین چیزها ، بهترین معرفت است . ولی سپس معلوم شد که معرفت خرد ترین و نزدیکترین و پست ترین چیزها ، بهترین معرفتست ، چون در آنهاست که میتوان زودتر به یقین رسید .

* یکی دنبال افکاری می‌گردد که بر پهنای معلوماتش و اطلاعاتش بیافزایند ، یکی دنبال افکاری می‌گردد که مایه برای تخمیر زندگی و تفکرش هستند .

* در آغاز ، گذشت سالها مرا می‌ترسانیدند . سپس گذشت ماهها و روزها ، و اکنون گذشت دقیقه ها و ثانیه ها . اکنون هر ثانیه ای از من فکری می‌طلبد . واگر فکری نداشته باشم ، از او مانند طلبکاری که در خانه ام را با مشت بکوبد میهراسم . من از دقایق و ثانیه هایم سپاسگذارم .

* رستم نمیدانست که روی زمینی که آرام می‌خواهد ، ازدهائی ناآرام در زیر زمین بیدار است . خواب او بود که ازدها را پدیدار می‌ساخت . او گول آرامش زمین را می‌خورد ، و نمیدانست که در زیر هر زمین آرامی ، ازدهائی ناآرامست .

* علویت ، درگذشته معنائی دیگر داشته است . بالای کوه میرفتند تا دور از گزند بمانند . تا کسی نتواند به آنها آسیب بزند . به همین علت ، خدایان ، فراز کوهها جا داشتند . در هامون و فرودها ، آزار و آسیب بود . خدا ، متعالی بود ، نه برای اینکه پاکتر و برتر بود بلکه تا از مردم نترسد .

* ترس از خلاء ، این سود را داشت که مردم میکوشیدند فکر و زندگی‌شان آکنده از معنی باشد . کوچکترین حفره خالی ، ترسناک بود . زندگی ، تهی بود ، پس باید آنرا از معنی پرکرد . اکنون که این ترس از میان رفته است ، کسی نیاز به معنا دادن به زندگی و فکر ندارد . انسان هرچه بی معنی تر است ، سبکتر و آزادتر است .

* معلومات ، میتواند موادی خام برای ساختن يك فكر تازه بشوند .
همچنین معلومات میتواند پوششی بر نازا بودن فکری بشوند .

* هر فکری ، شباهت به نمکی دارد که زود تر یا دیر تر در دریای احساسات و افکار اجتماع ، حل و ناپیدا میگردد . آنکه دیر تر حل میشود ، چشمگرتتر و مشخص تر است ، طبیعا نفوذش کمتر است . آنکه زودتر حل میشود ، نا پیدا تر و نامشخصتر است ولی نفوذش بیشتر است . وقتی فکری زودتر قابل تحلیل در افکار و احساسات باشد ، بدشواری میتوان معین کرد که این فکر از چه کسی آمده است (تاریخ این گونه افکار را بدشواری میتوان نوشت) . البته چنین افکاری را نمیدزدند ، بلکه زود در روان و وجود خوانندگان یا شنوندگان ، حل میشوند . افکار من ، دارای چنین ویژگی هستند . زود ، حل ، و سخت ، باز شناخته میشوند .

* در جشن های مردمی (برعکس جشن های درباری و رسمی) ، يك عنصر زنده و نیرومند دموکراتیک بوده است . در این جشن ها ، زیر دست و زیر دست ، ثروتمند و فقیر ، باهم برابر بودند . اینست که دموکراسی نه تنها در روند جشن ها ، آفریده شده است ، بلکه در روند جشنهای مردمی ، دموکراسی استوار میماند . در جشن ، تفاوت طبقات و تفاوت بالا و پائینی ها در سازمانهای سیاسی و دینی و اقتصادی از میان برداشته میشود . جشن ، نماد « برابری در زندگی » است ، نه مانند عزاداری و سوگ ، که نماد « برابری در نیستی و مرگ » است . این بود که خراپات و میگده ها که جایگاه جشن بودند ، گرمخانه برای پروردن اندیشه تسامح عقاید و تساوی برادری شدند ، و از اینجاست که شعرای ما اینقدر آنرا میستودند . آنها به میخانه ها غیرفتند تا ربای شیخ و بیداد حکومت را فراموش کنند ، بلکه آنجا میرفتند تا آرمانهای تسامح و تساوی و برادری را باز در خود زنده سازند . اینست که سنت دموکراسی و آزادی ما ، سده ها در همین میخانه ها ، پرورده

و نگاهداری شده اند (و هیچکس تا کنون آنرا نپژوهیده است ، و اگر کسی روزی آنرا پژوهید ، یادی هم از من بکند) .

* در یونان ، فلسفه از اسطوره جدا شد ، چون احساس ضدیت و کینه شدید با اسطوره پیدا کرد . ولی در شرق ، فلسفه نتوانست خود را از اسطوره (از دین و تصوف و شعر) جدا سازد ، چون احساس ضدیت و کینه با اسطوره پیدا نکرد . فلسفه در شرق ، همیشه آمیخته با اسطوره و دین و تصوف و شعر ، باقی ماند . فلسفه ، همیشه طفیلی اسطوره و دین و تصوف و شعر بود ، و طبعاً هیچگاه دین و تصوف و شعر ناب هم نداشت ، و همیشه آنها ، با فلسفه آمیخته و از فلسفه ، آلوده شده اند . در شرق ، فلسفه را بشکل چاشنی و ادویه انگیزنده در دین و شعر و تصوف بکار میبرند ، ولی به عنوان خورشفت مستقل و ناب ، مصرفی ندارد . وقتی اندکی از مزه فلسفه ، در دین یا تصوف یا شعر داشتند ، خیال میکنند ، مشمت ، نمونه خروار است . آنچه مزه فکری یا فلسفه ای داشته باشد ، میانگارانند که همه آن دین و شعر و تصوف ، خود همین مزه است . فلسفه یا افکار فلسفی ، مزه یا چاشنی همه غذاها (تصوف و شعر و دین) هست ، و کسی به فکر آن نیست که مزه را با غذا ، مشته سازد .

* چون بازی ، کاری کودکانه شمرده میشود ، کسی با افکار ، بازی نمیکند . ولی بازی با افکار پس از بلوغ ، جای بازی در دوره کودکی ، و بازی با عشق را در دوره نوجوانی ، میگیرد . در هر دوره ای باید بازی کرد ، ولی بازی دیگر . کسی با چیزی بازی میکند ، که آنرا به جد میگیرد . اوج جد آمیخته با اوج بازیست .

* یکی ، فکرش را جنگ افزارش میسازد ، دیگری ، فکرش را اسباب بازیش میسازد ، یکی ، فکرش را خدایش می شمارد ، یکی فکرش را

کار افزارش میسازد . هر فکری میتواند هم جنگ افزار و هم اسباب بازی و هم کار افزارو هم پرستشگاه باشد .

* انسان هر جا که خانه ای ساخت ، آنجا میهنش میشود . با خانه ساختن در گیتی ، گیتی ، میهنش میشود . هر جا که به آب رسید ، سرچشمه زندگی را یافته است . و خانه ، از همان واژه « کندن » می آید . همه مردم باید خانه خود را بسازند ، تا احساس مهر به وطن و ریشه داشتن در اجتماع را بکنند . این بزرگترین اندیشه اجتماعیست که فرهنگ سیاسی ایرانی با آن آغاز میشود .

* انسان « می اندیشد » چگونه میتواند « کمتر کار بکند » ، تا « بیشتر بازی کند » .

* ما در ترس ، خود را گم میکنیم و نمیتوانیم بیاندیشیم . هدف از رفتن به هفتخوان آن بود که انسان از « هفت گونه خطر » بگذرد تا بیاموزد که در هیچ گونه خطری ، خود را گم نکند . آنکه در هیچ خطری ، نمیترسد و خود را گم نمیکند ، میتواند بیاندیشد .

* ما هنگامی آزادی خواهیم داشت که نگذاریم « افکاری که اسلحه حکومتگرانست » بر ما حکومت کنند . حکومتگر ، حق ندارد ، فکرش را بر ما حاکم سازد . با انداختن افکار حاکم ، به آسانی میتوان قدرت را از حکومت باز پس گرفت . افکاری که بر ما حکومت میکنند ، نباید افکار حکام باشند .

* در شاهنامه می بینیم که چگونه شکار تبدیل به پیکار میشود .

پیکار ، چیزی جز ادامه شکار و بازی نیست ، در پیکار ، باید خوی شکار
گری و بازیگری را داشت .

* کار تاهنگامی کامبخش بود که هنوز منش شکار را داشت ، ولی با
از دست دادن این منش ، کار ، عذاب آور شد . از آن پس ، انسان از کار
میگریخته است . و برای آنکه از کار نگریزد ، یا خود را به کار ، عادت
میداده است ، یا کار را مقدس میساخته است ، یا کار میکرده است تا گناه نا
زددونیش را در برابر خدا پاک کند ، یا کار را رفع ملالت میدانسته
است . در جهان بینی زرتشتی ، هر کاری ، پیکار با اهریمن بوده است . در
جهان بینی پهلوانی ، پیکار با اهریمن (نگاه به داستان اکوان دیو در شاهنامه
شود) ، خود چیزی جز شکار نبوده است .

* يك متفكر ژرف در زمان خود ، همیشه زودتر از آن آمده است که
باید بیاید ، و همیشه دیرتر از آن نیز می‌رود که باید برود . وقتی او می‌میرد ،
تازه می‌آید و زنده می‌شود .

* فروتنی ، همیشه درد آوراست ، چون با فرود آمدن تن ، روان
نمی‌تواند خم بشود . سرِ سرو موقعی فرود می‌آید که بشکند .

* ما در خواب هم ، می‌بینیم . خواب ، ما را از دیدن باز نمی‌دارد .
خوابیدن برای ایرانی همیشه « خواب دیدن » بوده است . برای این بود که
خوابیدن ، هدیه اهورامزدا ، خدای روشنائی بوده است . او خواب را به ما
هدیه نکرده است تا در خواب ، دیدمان تاریک شود . سروش ، هیچگاه
نمی‌خوابد . انسان می‌خوابد ، ولی در خواب هم می‌بیند ، در بیداری و خواب ،
می‌بیند .

* آنکه به خود ایمان ندارد ، آنچه میگوید ، دروغست . آنکه به خود ایمان دارد ، آنچه از خود میگوید ، دروغست .

* ما از يك فكر و عمل ، نتیجه میگیریم ، یا نتیجه عمل و فكر است که ما را میگیرد ، ما را فرامیگیرد ، ما را در دست میگیرد ، پی ما را میگیرد .

* من تصویر خود را همیشه در « امواج افکار و احساساتم » دیده ام ، از این رو همیشه تصویرم در حال کژ و کوژ شدن ، و کوتاه و دراز شدن و پهن و باریک شدن بوده است . و چون هیچگاه افکار و احساسات آرام نداشته ام ، تصویری از خود را که نه کژ و کوژ ، نه کوتاه و دراز ، نه پهن و باریک باشد ، ندیده ام و حسرت به کسانی میخورم که همیشه خود را در باطلاق افکار آرامشان می بینند .

* برای آنکه عقیده خود را ، همیشه با حقیقت نگاه داشت ، باید همیشه دروغ گفت . عقیده هرکسی ، چه قربانیهای بزرگی از او میخواهد . دروغ گفتن ، برای آنکه عقیده ، حقیقت بماند ، برترین قربانیست . اینها خود را اهریمن میسازند ، تا عقیده اشان را حقیقت بسازند . اینها خود را دروغ میسازند ، تا از يك دروغ ، راست بسازند (از فداکاری سازندگان اسلامهای راستین ، باید قدر دانی کرد)

* انسان تنهایی را بر نمیگزیند که با کسی سخن نگوید ، بلکه برای آنکه همیشه با خود سخن بگوید ، و روش سخن گفتن با خود را بیابد . ما در سخن گفتن با دیگران ، همیشه دروغ میگوئیم ، ولی از آن بیخبریم .

* اگر اسب در جهان نبود و انسان میبایست فقط به سواری بر خر

اکتفا کند ، تاریخ بشر ، گامها به خردمندی و صلح ، نزدیکتر بود . چون خردمندی و صلح ، با آهستگی ، کار دارند . و بسیاری از قهرمانان تاریخ ، مردم را بیشتر به خنده بر میانگیختند تا به شگفت .

* عقل ، در نظم دادن ، هرج و مرج را نیز بوجود میآورد . در هیچ دستگاه فکری یا سازمانی ، که عقل میآفریند ، نمیتواند همه مواد و تجربیات و واقعیات موجود را به هم پیوند دهد و روشن سازد . بدینسان ، آنچه را نمیتواند نظام بدهد ، خواریشمارد و میراند ، و این مواد و تجربیات ، هرج و مرج را پدید میآورند . آنچه را ما « خود » می نامیم ، همان دامنه از تجربیات و سوانق و افکار ما هست ، که باهم سامان داده شده اند ، و طبعاً ایجاد این خود ، ایجاب پیدایش دامنه ای از هرج و مرج را میکند . سوانق و افکار و احساساتی هستند که از خود ، پذیرفته نشده ، و رانده میشوند ، و اینها هستند که میکوشند ، همیشه « خود » را به هم بزنند . نظم ، بی هرج و مرج نمیشود . در اجتماع و سیاست ، همیشه این دامنه هرج و مرج ، بتاریکی رانده میشوند . مسئله اساسی ، قبول هرج و مرج ، در کنار نظمست . نظمی که بی هرج و مرج باشد نمیتوان بوجود آورد . هرج و مرج ، ضرورت هر نظمست . فقط هر نظمی ، دامنه ای دیگر از هرج و مرج دارد . مسئله تفکر ، آفریدن نظمست که دامنه هرج و مرجش ، تنگتر باشد ، و پدیده هائی که در نظم نمیگنجند ، شرّ ساخته نشوند .

* تفکر فلسفی ، بسیاری چیزها را به عنوان « پنداشت » ، رسوا میسازد . ولی پنداشت ها ، قدرت اثر گذاری بیشتر در انسانها و اجتماعات داشته اند تا حقایق و واقعیتهای فلسفه میخواید با رسوا ساختن این چیزها بنام « پنداشت » ، قدرت تأثیر آنها را از میان ببرد . « آزادی اراده انسان » یا « تساوی » ، از دید فلسفی ، پنداشت ناپند ، ولی این پنداشتها ، چنان تأثیری در اجتماعات و حقوق و سیاست دارند که ولو فاقد هر حقیقتی نیز

باشند ، کسی نمیتواند از آنها صرفنظر کند . این ایمان ما به آنکه ، « آنچه در ما تأثیر میکند » ، بویژه آنچه « تأثیر فوق العاده » دارد ، باید حقیقت یا واقعیت داشته باشد ، نمیتواند « نفوذ پنداشت را در انسان » بپذیرد . پنداشتها ، با نفوذ ترین واقعیات تاریخ هستند . ولی ما از روی خود پرستی و برای اهمیت دادن به خود ، آنچه را در ما تأثیر میکند ، حقیقت یا واقعیت یا ماده می نامیم . این نمیشود که ما بازچه پنداشتها باشیم .

* همانسان که « من ، به خودی خود » نیستم ، همانسان ، « يك چیز نیز ، به خودی خود » نیست ، بلکه ما در رابطه باهم ، باهم هستیم ، ویی رابطه به هم ، نیستیم . مفهوم ضدِ « هستی » ، « رابطه » است ، نه نیستی . ولی ما در تفکر ، بحث روابط را تا میتوانیم از بحثِ « هستی » جدا میسازیم . ولی نه چیزها ، بی روابط ، و نه روابط ، بی چیزها هستند .

* میان گیتی و من ، دو گونه رابطه هست . یکی رابطه « از گیتی به من » ، و یکی رابطه « از من به گیتی » . بینشی که از گیتی ، آغاز میشود و همیشه به من میانجامد ، در ایده آلیسم ، عبارت بندی میشود ، و طبعاً « خودِ انسان » ، مرکز و اصل گیتی میشود . بینشی که از من ، آغاز میشود ، و به گیتی میانجامد ، در ماتریالیسم ، عبارت بندی میشود ، و طبعاً ، گیتی و ماده ، مرکز و اصل میشود . بینش باید جنبشی دوسویه داشته باشد تا بینش واقعی باشد . بینش باید هم از گیتی به من ، و هم از من به گیتی باشد .

ولی مشاجره ماتریالیسم و ایده آلیسم ، مسئله ضرورت بینش نیست ، بلکه یکی « خود » را تا مرکز جهان نشمارد ، « ایمان به وجود خود » پیدا نمیکند ، و دیگری ، تا ایمان به آن نداشته باشد که هرچه هست ، همان « خارج از خود » اوست ، نمیتواند خود را فراموش سازد و به خارج بپردازد .

* آیا انسان ، هر حقیقت تازه ای را که می یابد ، به خدا (یا به کتاب مقدسش) نسبت می دهد ، تا اعتبار پیدا کند ؟ انسان نمیتواند باور کند که میتواند کار و فکر و احساسی بزرگ بکند ، و از این رو باید کارها و افکار و احساسات بزرگ خود را همیشه انکار کند ، تا زندگی عادیش ، پریشان و آشفته نشود . گنجانیدن يك احساس و فکر و عمل بزرگ ، در متن عادیات زندگی ، بسیار دشوار است . ما نمیتوانیم با افکار و احساسات و اعمال بزرگ خود ، زندگی بکنیم . زدودن و نفی و انکار بزرگیها از خود ، برای آرام زیستن در اجتماع ، ضروری بوده است . انسان ، در تمامیتش ، بزرگ نیست ، بلکه اعمال و افکار و احساسات بزرگ ، در او ، پیش می آیند . اجتماع ، میکوشد « هر عمل و فکر و احساس بزرگی که از کسی سر میزند » ، زود نابود سازد ، تا این بزرگیها ، تساوی اجتماعی را به هم نزنند . يك عمل و فکر بزرگ کردن ، باید برای هر کسی شرم انگیز باشد ، تا هیچگاه به عمل و فکر بزرگی ، فخر نکند ، و زندگی خود را بر فرازِ آن عمل و فکر بزرگ ، استوار نسازد .

* با آنکه فرهنگ آلمان ، اسطوره های یونان را کشف کرد ، ولی هنوز خودِ یونان ، اسطوره های یونان باستانش را کشف نکرده است . ولی ما نه خود میتوانیم اسطوره های باستان خود را کشف کنیم ، نه بخت آنرا داشته ایم که فرهنگی دیگر ، این اسطوره های ما را کشف کند .

* فرهنگ معاصر ایران ، بی اندازه سطحی شده است ، چون ایرانی از ژرفا ، هست ، و بی ژرفا ، هیچ نیست . برای ملت‌هایی که هیچگاه با ژرفا کار نداشته اند ، سطحی بودن ، خطری ندارد ، ولی فرهنگ ایران در بی ژرفائی ، نیست شده است ، چون بیش از اندازه سطحی شده است . سطحی شدن ، برای فرهنگ ایرانی ، برابر با هیچ شدنست . آنکه از عمق ، زیسته است ، در سطحی شدن ، هیچ میشود . سطحیگری ، بیماری عذاب آورِ

فرهنگیست که فقط از ژرفا میزیسته است . یکی از علل این سطحیگری ، وجود فقها در ایرانند . فقه و شریعت ، در اوج دقت و موشکافیشان ، انسان و زندگی را بی نهایت سطحی « میسازند » ، و انسان را تقلیل به سطح میدهند . عرفان ، سده ها ، جبران این « سطحی سازی » را کرده است ، و اکنون دیگر از عهده « بر نمی آید ، و تا ایرانی ، خود ، باز از ژرفای خود نیندیشد یحری ، فرهنگ ما را نابود خواهد ساخت . شعر و ادبیات ما پوک شده اند ، و زیبایی آنها ، فقط پرده ایست که این پوکی را میپوشاند .

* آنکه سطحی میاندیشد به فکر عمیق ، نفرت میورزد . در عمق ، باید فرورفت ، و زیاد نمیتوان در آن ماند ، و لی بر روی سطح نمیتوان همیشه راه رفت و گردش کرد ، و بر روی بسیار سطحها ، میتوان سر خورد .

* ما باید افکار تازه را مانند تخمه ها در « کود تاریخ ملت خود » بکاریم . تاریخ ، بهترین کودها برای رویانیدن افکار تازه است .

* آنچه را که انسان میسازد ، افسانه و دروغست ، و افسانه ، افسون میکند و میفریبد . آنچه را خدا خلق میکند ، حقیقتست ، و حقیقت ، فقط جذب میکند . برای تعالی دادن به خدا ، انسانها را چقدر خوار کرده اند . درحالیکه آنچه خدائییست ، افسانه است و افسون میکند ، و آنچه انسانییست ، حقیقتست و جذب میکند . باید در آنچه هزاره ها ، افسانه میخواندند ، دوباره حقیقت را دید ، و در آنچه هزاره ها حقیقت میدیدند ، افسانه را یافت . حقایقی که برای آنها ، ملیونها نفوس قربانی شده اند ، افسانه اند ، و افسانه هائی که دروغ و کفر و باطل خوانده شده اند و گویندگانش برای آن شکنجه دیده اند و از اجتماعات طرد شده اند ، راست و حقیقت بوده اند . ما به حقیقت امروز خود باید شک بورزیم ، و به افسانه های